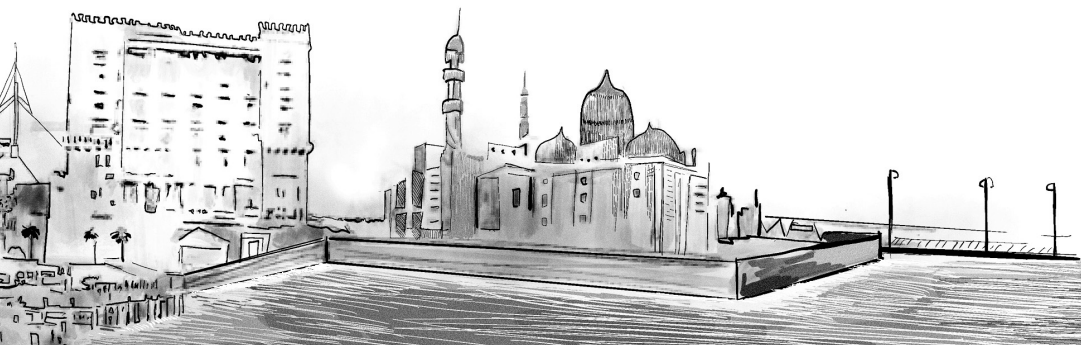








ژوستين



# ژوستین

لارنس دارل

ترجمه‌ی خاطره‌کردگریمی



# ژوستین

- سرشناسه: دارل، لارنس، ۱۹۱۲-۱۹۹۰م.  
Durrell, Lawrence, 1912-1990
- عنوان و نام پدیدآور: ژوستین / نویسنده لارنس دارل؛  
مترجم خاطره کردکریمی، مشخصات نشر: تهران:  
انتشارات برج، ۱۳۹۸.
- مشخصات ظاهری: ۲۴۸ ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۶۷۱-۳-۲
- وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Justine, c1957
- موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰م.  
موضوع: English fiction -- 20th century
- شناسه‌ی افزوده: کردکریمی، خاطره، ۱۳۶۹، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PZ۳
- رده‌بندی دیوبی: ۸۲۳/۹۱۲
- شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۷۱۳۴۵
- نویسنده: لارنس دارل  
مترجم: خاطره کردکریمی  
تولید و آماده‌سازی: معصومه اکبری، سعید گنج‌خانلو  
طراح جلد: امیرحسین میرطالبی  
تصویرگر: احسان هم‌تی فراز  
طراح گرافیک: شیم‌هاشمی  
ناظر چاپ: سینا برازوان  
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳  
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه  
قیمت دوره (۴ جلد): ۹۹۰۰۰۰ تومان  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۶۷۱-۳-۲

**نشر برج**  
BORJ

- آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،  
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.  
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲
- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
  - نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوپا است.
  - استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

JUSTINE

Copyright © 1957 by Lawrence Durrell

Copyright renewed © 1985 by Lawrence Durrell

Persian translation © Borj Books, 2024

Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....

نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر  
(Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در  
سراسر دنیا با بستن قرارداد، از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن خریداری  
کرده است.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان  
دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.





## یادداشت مترجم

لارنس جورج دارل، متولد ۲۷ فوریه‌ی ۱۹۱۲ در شهر جلندر هندوستان، محل کار و مأموریت پدر انگلیسی‌اش، سال‌های اول تحصیل را در مدرسه‌ی سن جوزف دارجلینگ گذراند، اما در یازده‌سالگی به انگلستان و مدرسه‌ی سن ادموند کنتبری رفت. در دانشگاه بختی نداشت و خیلی زود به سرودن شعر روی آورد. پاره‌های نامعمول<sup>۱</sup>، نخستین مجموعه‌شعرش، اولین تلاش ادبی منسجم اوست.

دارل بیشتر سال‌های عمر را خارج از مرزهای بریتانیا گذراند و وقتی همراه خانواده در جزیره‌ی یونانی کورفو زندگی می‌کرد، رمان نخستش، نی‌نواز عشاق<sup>۲</sup>، را نوشت. پس از آن مدتی آثارش را با نام مستعار چارلز نوردن منتشر کرد، اما با رمان کتاب سیاه<sup>۳</sup> که زیر نظر هنری میلر و آنائیس نین در پاریس منتشر شد، دوباره به نام واقعی‌اش بازگشت. خودش بعدها درباره‌ی این کتاب نوشت: «موقع نگارشش بیش از هر چیز صدای خودم در سرم می‌پیچید...» ت. س. الیوت، که دارل او را در کنار هنری میلر و یورگوس سیفریس «عموهای ادبی» خود می‌خواند، از تحسین‌کنندگان این رمان بود.

دارل در طول جنگ جهانی دوم رایزن مطبوعاتی سفارت بریتانیا در قاهره و سپس اسکندریه شد و آشنایی‌اش با زنی یهودی به نام ایو کوهن در همان شهر به آفرینش شخصیت ژوستین و چهارگانه‌ی اسکندریه انجامید. «چهارگانه‌ی اسکندریه» مجموعه‌ی چهار رمانی است که وقایعشان در مصر پیش از جنگ جهانی دوم و حین آن می‌گذرد. در سه جلد اول مجموعه، ژوستین، بالتازار و

---

1. Quaint Fragments

2. Pied Piper of Lovers

3. The Black Book

مونت‌آلیو، سیر اتفاقاتی واحد، هر بار از زاویه‌ی دیدی متفاوت روایت می‌شود. جلد چهارم، کلیا، مروری است جسته‌گریخته بر اتفاقات سه جلد پیشین، شش سال پس از روی‌دادنشان. نویسنده در این مجموعه می‌کوشد مفهوم عشق - طیف کامل عشق، از خالصانه‌ترین تعلق خاطرها تا شریانه‌ترین هوس‌ها - را در بستر روابطی پیچیده بکاود که انگیزه‌ها و نیروهای پیش‌ران آن‌ها هرگز، حتی برای طرفینِ درگیر، به‌تمامی روشن نمی‌شوند. هر یک از شخصیت‌ها شرایط حاکم بر این روابط را برحسب مشاهداتی تفسیر می‌کند که محدودیت‌ها و موانعی نهانی مخدوششان می‌کنند؛ اختلاط این تفاسیر و جابه‌جایی زوایای دیدِ راویان سرانجام به تقریبی از «حقیقت» می‌رسد. یکی از شخصیت‌های کلیدیِ قصه جایی در جلد دوم می‌گوید: «ما بر پایه‌ی داستان‌هایی گزیده‌زندگی می‌کنیم. نگاهمان به واقعیت را جایگاهمان در مکان و زمان تعیین می‌کند نه، چنان‌که مایلیم بپنداریم، شخصیت‌هایمان. بنابراین، هر تفسیری از واقعیت مبتنی است بر جایگاهی منحصربه‌فرد. دو قدم به شرق یا به غرب بردارید تا تصویر به‌کل زیورور شود.» شاید بشود این اظهار نظر را چکیده‌ای دانست از آن‌چه دارل در نگارش «چهارگانه‌ی اسکندریه» در سر داشت. باین حال، واکنش منتقدین به انتشار کتاب بسیار ناهمگون بود. ترجمه‌ی یادداشتی از یان موریس، نویسنده و منتقد بریتانیایی، درباره‌ی دارل و اثرش به انتهای جلد چهارم ضمیمه است تا فتح بابی باشد برای گفت‌وگوی بیشتر پیرامون او و قصه و قصدش.

در کمی بیش از چهار سالی که صرف ترجمه و طبع این اثر شد، هر بار به آن برگشته‌ام، همه‌ی تلاشم را به کار بسته‌ام تا ضمن وفاداری به آن‌چه نویسنده گفته و زبانِ نه‌چندان ساده‌ای که برایش برگزیده، فارسی‌ام را روشن‌تر کنم. قصه بندهایی پرشمار دارد که می‌شود تفاسیر متفاوتی از آن‌ها کرد؛ سعی کرده‌ام در حد بضاعت این تفسیرپذیری را نیز در ترجمه رعایت کنم. امیدوارم تلاشم مقبول طبع خوانندگان شود. و از بهرنگ رجبی سپاسگزارم که با تذکرها و پیشنهادهای راه‌گشایش مسیرم را هموارتر کرد.

## پیشگفتار نویسنده

مقصود این است که چهار رمان مجموعه مانند یک اثر واحد و با عنوان مشترک «چهارگانه‌ی اسکندریه» خوانده شوند. احتمالاً «تسلسلی کلامی» عنوان فرعی درخور و گویایی باشد. در تلاش برای سروشکل دادن به فُرْم کتابم، قضیه‌ی نسبیت را سرمشقی کم‌وبیش دقیق یافتم. رابطه‌ی سه رمان اول، که «خواهروبرادر» هم‌اند نه «دنباله‌ی» هم، افزاینده است و فقط مقصود از رمان آخر این است که دنباله‌ای راستین باشد و از بَند زمان رها شود. مقصود کلی‌ام به‌مبارزه‌طلبیدن فُرْم زنجیروارِ رمان متعارف بود: رمان زمان‌زده‌ی این روزگار.

در بخش «امتدادات» که در انتها آمده، شماری از راه‌های ممکنِ تداوم چینش این شخصیت‌ها و موقعیت‌ها را به شکل‌هایی دیگر شرح داده‌ام. دلیل کارم صرفاً این است که نشان دهم حتی اگر تا ابد کتاب به این مجموعه بیفزاییم، نتیجه هرگز رمان روداره‌ای نمی‌شود؛ منظورم این است که اگر محورهای اثر به‌درستی ترسیم شوند، به‌قاعده باید بشود به هر سو گسترششان داد، بی‌که از صحت و انطباق اثر با «یک تسلسل» کاسته شود.

در این ویراست ممکن شد تا شماری از خطاهای کوچکی را نیز که خوانندگان و منتقدان تذکر داده بودند، تصحیح کنم و چند بَند کوتاه را، که در مرحله‌ی چرک‌نویس از رمان حذف کرده بودم، برگردانم. این تغییرات چندان بزرگ نیستند. از بالتازار و مونت‌آلیو چهار پنج خط کم شد، بخشی کوچک به کلیا و ترجمه‌ی تازه‌ای از ک.پ. کاوافی اضافه شد.

ل.د.

فرانسه، ۱۹۶۲



## یادداشت نویسنده

همه‌ی شخصیت‌های این قصه، اولین جلد مجموعه، درست مثل خودِ راوی، ساختگی‌اند و هیچ شباهتی به انسان‌های در قید حیات ندارند. فقط شهر واقعی است.

رفته‌رفته این باور برایم مسلم‌تر می‌شود که هر تلاش برای نزدیکی، زوندی است که چهار نفر در آن دخیل‌اند. درباره‌اش مفصل حرف خواهیم زد.

**ز. فروید: نامه‌ها**

دو موقعیت پیش رویمان است: دست‌زدن به جنایت که شادمان می‌کند یا سر سپردن به مجازات که سدی است در برابر ناشادی‌مان. از تو می‌پرسم، تَرِزِ دوست‌داشتنی، که آیا درنگ جایز است؟ و ذهن کوچکت با چه استدلالی قادر خواهد بود گفته‌ی مرا به چالش بکشد؟

**مارکی دوساد: ژوستین**

به ایوا،

این یادمان‌ها از شهر زادگاه او.

به احمد میرعلایی

خ.ک.





## بخش اول

امروز سطح دریا با هجوم پرشور باد دوباره بالاست. می شود طُرفه‌های بهار را در دل زمستان حس کرد. آسمان تا نیمروز چون مروارید برهنه‌ی تفتنه، جیرجیرک‌ها پناه‌جسته از باد و آفتاب، و حالا بادی که چنارهای عظیم را غارت، چنارهای عظیم را از برگ‌وبار تهی می‌کند...

من همراه بچه، بچه‌ی ملیسا، و چند کتاب به این جزیره گریخته‌ام. نمی‌دانم چرا کلمه‌ی «گریختن» به زبانم می‌آید. اهالی به‌شوخی می‌گویند فقط آدمی ناخوش احوال چنین محل دورافتاده‌ای را برای ازنوساختن برمی‌گزیند. پس این طور هم می‌شود گفت که به این جا آمده‌ام تا خود را مداوا کنم...

شب‌ها که باد می‌گرد و بچه در گهواره‌ی چوبی‌اش، کنار همیشه‌سوز هوهوکنان آرمیده، چراغی می‌گیرانم و با فکر دوستانم -ژوستین و نسیم، ملیسا و بالتازار- پرسه می‌زنم. زنجیره‌های آهنین خاطره‌را حلقه‌به‌حلقه رد می‌کنم و به شهری بازمی‌گردم که همه‌مان اندک‌زمانی ساکنش بودیم. شهری که با ما چون دارودرختش رفتار کرد و کشمکش‌هایی در ما برانگیخت که از آن او بود و ما به‌اشتباه از آن خود پنداشتیم: اسکندریه‌ی عزیز! باید این‌همه از آن فاصله می‌گرفتم تا همه‌چیز را درک کنم! با زندگی در این سنگپوزِ خالی که سماک رامح<sup>۱</sup> هر شب از تاریکی می‌ربایدش، به‌دور از غبار آهک‌آلود آن بعدازظهرهای تابستانی، سرانجام می‌فهمم روا نیست هیچ‌کدام ما برای آن‌چه در گذشته رخ داد، قضاوت شویم. این شهر است که باید قضاوت شود، هرچند ما، فرزندان‌ش، بهایش را می‌پردازیم.

\*\*\*

اصلاً این شهر ما چیست؟ کلمه‌ی اسکندریه چه چیزهایی را تداعی می‌کند؟ ذهنم به آنی هزاران خیابان غبارزده را پیش چشم می‌آورد. صاحبانش امروز مگسان و گدایان اند و آنانی که به حیاتی میانه‌حال بین این دو خوش‌اند.

پنج نژاد، پنج زبان، دوجین کیش و باور. پنج ناوگان که پشت بندآب، میان انعکاس روغنی‌شان می‌چرخند. بیش از پنج هویت جنسی که انگار فقط یونانی عامیانه قادر به بیان تمایز بینشان است. تنوع و وفور خوراک مهیا برای کام‌گیری جسم بهت‌آور است. هرگز با محلی شاد اشتباهش نمی‌گیرید. جای دلدادگان نمادین جهان هلنی آزاد را این‌جا چیزی متفاوت، چیزی نادیده و بیناجنسی و زیور وکننده‌ی آداب مرسوم گرفته. شرق نمی‌تواند از آشوب شیرین تن به وجد آید، زیرا از تن پیش افتاده. خاطر م هست نسیم یک بار گفت - به‌گمانم داشت از کسی نقل می‌کرد - که اسکندریه عصاره‌گیر بزرگ عشق است. آنان که از دلش سربر آوردند ناخوش احوالان بودند و انزواطلبان و پیام‌آوران؛ تمام کسانی که عمیقاً زخم‌خورده‌ی جنسیتشان بوده‌اند.

\*\*\*

چند یادداشت از رنگ‌مایه‌های منظره... توالی طولانی رنگ لعابی. آمیزش نور با عطر درختان لیمو. هوایی آکنده از خاک خشت؛ خاک خشت شیرین‌بو و عطر پیاده‌راه‌های نم‌خورده. ابرهای نمور سبک‌بار نزدیک زمین، اما به‌ندرت بارانی. بر این منظره، سرخ و سبز کدر و صورتی مات و زرشکی نم‌خورده بیفشان. تابستان، رطوبت دریا برق‌وجلائی ملایم به هوا می‌داد و همه‌چیز به زیر پرده‌ای صمغ‌مانند می‌رفت. و بعد پاییز، هوای خشک و خشن و متلاطم از الکتریسیته‌ی ساکن که تن را زیر پوشش سبکش ملتهب می‌کند. جسمی که به تکاپو می‌افتد و میله‌های زندانش را می‌آزماید. روسپی مخموری شب‌هنگام در خیابانی تاریک قدم می‌زند و پاره‌های آوازی را چون گلبرگ می‌افشانند. آیا همین‌جا بود که آوای دلارام آن موسیقی عالی به گوش آنتونی<sup>۱</sup> رسید و ترغیبش کرد تا ابد تسلیم شهری شود که دلدادهاش بود؟ جوان‌ها با تن‌های بی‌قرارشان پی همدم‌اند. در آن کافه‌های کوچک که بالتازار

۱. منظور از آنتونی سردار بلندآوازی رومی است که پس از شکست در نبرد آکتیوم با همسرش، کلئوپاترای هفتم، به اسکندریه گریخت.

اغلب همراه پیرشاعر\* شهر می‌رفت، پسرها پای بساط تخته‌نردهایشان، زیر چراغ‌های نفتی، آرام ندارند؛ آزرده از این باد بیابانی خشک - چه خالی از عشق، چه نامطمئن - می‌جنبند و به تماشای هر غریبه سر می‌چرخانند. در تقلای نفس‌اند و در هر بوسه‌ی تابستانی طعم آهک می‌چشند...

\*\*\*

باید به این جا می‌آمدم تا این شهر را در ذهنم به‌تمامی از نوبسازم؛ ولایاتی حزن‌انگیز که به چشم پیرمرد\* پر بود از «ویرانه‌های سیاه» زندگی‌اش. جرنج جرنج تراموایی که حین خلیدن به میدانِ یدی‌رنگِ مزاریطه روی شریان‌های آهنینشان می‌لرزیدند. طلا، گوگرد، ورق منیزیم. اغلب این جا همدیگر را می‌دیدیم. تابستان‌ها دکه‌ی کوچک رنگارنگی برپا بود با برش‌های هندوانه و یخ‌دربِهشت‌های درخشانی که او بسیار دوست داشت. البته که چند دقیقه‌ای دیر می‌آمد - شاید کیفور دیداری در اتاقی تاریک که از فکرش می‌گریزم - ولی چه تازه، چه جوان بود آن غنچه‌ی شکفته‌ی شفه‌هایی که چون تابستانی عطشان بر شفه‌های من فرود می‌آمد. لابد خاطره‌اش در سر مردی که رها کرده بود، بارها و بارها مرور می‌شد؛ لابد هنوز به عطر مرد آغشته بود. ملیسا! وقتی لبخند زنان با سادگی بی‌خویشتنِ آنان که دیگر رازی در دل ندارند به بازویت یله می‌داد و سبک‌باری‌اش را حس می‌کردی، باقی چیزها کم‌اهمیت می‌نمود. آن جا ایستادن خوب بود؛ معذب، کمی کم‌رو و نفس‌زنان، چون می‌دانستیم از هم چه می‌خواهیم. پیغام‌هایی که ورای آگاهی، درست از میان لب‌ها، چشم‌ها، یخ‌دربِهشت‌ها، دکه‌ی رنگارنگ، ردوبدل می‌شد. سبک‌بار ایستادن آن جا، انگشتان کوچکمان قلابِ هم، و توکشیدنِ عطر غلیظ بعد از ظهر کافوربوی، بخشی از شهر...

\*\*\*

امشب سری به یادداشت‌هایم زده‌ام. بعضی دیگر فقط به کار آشپزخانه می‌آیند، بعضی را بچه از بین برده. این شکل از سانسور خشنودم می‌کند، چون در خودش همان بی‌اعتنایی طبیعت به ساخته‌های هنری را دارد؛ همان بی‌اعتنایی که رفته‌رفته در من هم ریشه می‌دواند. آخر توصیف شایسته‌ی ملیسا چه سودی دارد، وقتی او هم مثل دیگر مومیایی‌ها در دل شن نیم‌گرم و کم‌عمق مصب سیاه مدفون است؟ ولی آن اوراقی که با جان محفوظشان می‌دارم سه جلدِ خاطرات ژوستین‌اند و

یادداشت‌هایی که جنون نسیم را ثبت کرده‌اند. موقع خداحافظی، چشم نسیم به آن‌ها افتاد و با تکان سر گفت:

«این‌ها را ببر، بله، بخوانشان. توی آن‌ها درباره‌ی همه‌ی ما نکات بسیاری هست. قاعدتاً کمکت می‌کنند تا بدون اذیت‌شدن ژوستین را درک کنی، چنان‌که من مجبور بوده‌ام.» در کاخ تابستانه بودیم، بعد از مرگ ملیسا، و او هنوز باور داشت ژوستین نزد او بازخواهدگشت. اغلب، و نه بی‌ترسی مسلّم، به عشق نسیم به ژوستین می‌اندیشم. چه از این کامل‌تر، قائم‌به‌ذات‌تر؟ این عشق ناشادی او را با نوعی هیجان، با زخم‌هایی سرخوشانه رنگ می‌بخشید که شاید بشود نظیرش را در قدیسان یافت، نه در دل باختگان معمولی. با این حال، حتی ذره‌ای خوش طبعی هم نمی‌توانست او را از رنجی چنین کامل و سهمگین برهاند. نکوهش دیگران ساده است، می‌دانم. می‌دانم.

\*\*\*

در سکوت بی‌کران این سرشب‌های زمستانی یک ساعت شمار هست: دریا. جنبش نرمش در سرم ساختار فوگ‌مانندی<sup>۱</sup> می‌آفریند که سنگ‌بنای این نوشته می‌شود. فراز و فرودهای تهی آب دریا که زخم‌های خود را می‌لیسد، در امتداد دهانه‌های دلتا<sup>۲</sup> با اکراه پا پس می‌کشد، بر آن سواحل متروک می‌جوشد... تهی، تا ابد تهی، زیر پای مرغان دریایی: هاشورهای پراکنده‌ی سفید بر آن خاکستری ابرجودیه. حتی اگر به‌ندرت بادبان‌هایی هم این حوالی رؤیت شوند، پیش از آن‌که سایه‌ی خشکی بر آن‌ها بیفتد چنان از نظر غایب می‌شوند انگار از ازل نبوده‌اند. ویرانه‌های آب آورده به مداخل سنتوری مانند سواحل، سخت‌جان‌ترین بازمانده، فرسوده‌ی هوا، گیر کرده در کام آبی‌رنگ آب... رفته!

\*\*\*

جدا از آن پیرزن چروک دهاتی که هر روز با قاطرش برای نظافت خانه از دهکده می‌آید، من و بچه‌تهای تنهاییم. بچه‌ای شاد و فعال، در محیطی پر از شگفتی.

۱. Fugue: ساختاری موسیقایی که در آن صداها یا سازهای مختلف ملودی واحدی را با زمان‌بندی‌های مختلف می‌نوازند.

۲. Delta: این نام را پیش از آن‌که در دانش جغرافیا فراگیر شود، یونانی‌ها به دلیل شکل مثلثی و شباهتش به حرف دلتای الفبای یونانی، به محل تلاقی رود نیل و دریای مدیترانه اطلاق می‌کردند.

هنوز نامی بر او نگذاشته‌ام. البته که ژوستین خواهد بود؛ پس چه کس دیگری؟ ولی من نه شادم، نه ناشاد. مثل تاری مو یا پری رقصان در آمیزه‌های کِدر خاطره. از بی‌فایده‌گی هنر سخن گفتم، ولی درباره‌ی تسلی‌بخشی‌هایش هیچ چیز راست و درستی نیفزودم. آسایش ناشی از کاری که من با جان و دل می‌کنم، حاصل این است که می‌دانم فقط آن‌جا، در خلوت و سکوت نقاش و نویسنده، است که می‌شود به واقعیت نظم دوباره داد، بازنگری‌اش کرد و به نمایش معنای عمیق‌ترش واداشت. اعمال معمولمان در اصل انگار روکشی کرباسی‌اند بر پارچه‌ی زربافت، یعنی معنا و منطق جهان. ما هنرمندان به یاری هنر با تمام آن‌چه در زندگی روزمره زخممان می‌زند یا شکستمان می‌دهد به صلحی مطبوع می‌رسیم، آن هم نه برای پرهیز از سرنوشت - چنان‌که عامه‌ی مردم می‌کوشند - که برای تحقق ظرفیت بالقوه‌ی حقیقی‌اش، یعنی خلاقیت و خیال. جز این، چرا باید به یکدیگر آسیب بزنیم؟ نه، آن تسلا که من در پی‌اش هستم، و شاید به دستش هم بیآورم، هرگز آن چیزی نیست که در چشمان مهربان و درخشان ملیسا یا نگاه خیره‌ی محزون و طوفانی ژوستین می‌دیدم. حالا همه‌مان به وادی‌های مختلفی درافتاده‌ایم، ولی فعلاً در اولین فروپاشی بزرگ ناشی از بلوغ، حس می‌کنم خاطره‌ی آن‌ها مرزهای هنر و زندگی‌ام را وسعتی بی‌کران داد. در افکارم از نو به آن‌ها می‌رسم. انگار فقط این‌جا - پشت این میز چوبی بالاتر از دریا، زیر درخت زیتون - فقط این جاست که می‌توانم آن‌ها را چنان بی‌پروانم که سزاوارند. تا شاید این نوشته از سوژه‌های زنده‌اش - از نفسشان، پوستشان، صداهایشان - رنگ‌وبویی بگیرد و آن‌ها را به بافت‌های نرم خاطره‌ی انسان بدوزد. دلم می‌خواهد حیاتشان را دوباره تا آن جایی از سر گیرند که دردِ هنر می‌شود... شاید تلاشی بی‌ثمر باشد، نمی‌دانم. ولی باید بکوشم.

امروز، من و بچه، ساختنِ سنگ اجاق خانه را با هم تمام کردیم و حین کار آهسته حرف زدیم. من با او چنان حرف می‌زنم که اگر تنها باشم، با خودم. دخترک به زبانی اعجاب‌آور پاسخ‌م را می‌دهد که ابداع خودش است. به پیروی از رسوم این جزیره، حلقه‌هایی را که کوهن برای ملیسا خریده بود زیر سنگ اجاق دفن کردیم. این کار بختِ خوش ساکنان خانه را تضمین می‌کند.

با ژوستین که آشنا شدم، کم‌وبیش مردی شاد بودم، چون به‌ناگاه دری به روی صمیمیتی با ملیسا گشوده شده بود؛ صمیمیتی که یکبارگی آن و ناشایستگی مطلق من هیچ از شگفتی‌اش نمی‌کاست. مثل تمام خودپرستان، زندگی تنها در توانم نیست، و حقیقتش سال آخر تجرد ناخوشم کرده بود. بی‌تناسبی‌ام با محیط، درماندگی‌ام در قبال لباس و غذا و پول، همه و همه مرا به ورطه‌ی ناامیدی کشانده بود. آن اتاق‌های سوسک‌زده هم دلم را به هم می‌زد که آن روزها ساکنش بودم و حمید تک‌چشم، مستخدمی بربر، رتق‌و‌فتقشان می‌کرد.

ملیسا نه با هیچ‌یک از خصلت‌هایی که می‌شود در دل‌داده‌ای برشمرد - افسونگری، زیبایی بی‌مانند، هوش - بلکه با نیروی آن چه فقط می‌توانم نیک‌خواهی به‌معنای یونانی کلمه بنامم به سد پوسیده‌ی مقاومت‌م رخنه کرده بود. خاطر‌م هست پیش‌ترها او را پریده‌رنگ، می‌شود گفت باریک، پوشیده در پالتوی پوست‌فُکی پوسیده‌ای می‌دیدم که داشت سگ کوچکش را در خیابان‌های زمستانی می‌گرداند. دست‌های مسلول پر از رگ‌های کبود و غیره. نوک ابروانش تصنعی روبه‌بالا بود تا بر ملاحظت آن چشمان صریح و بی‌ترس و فریبا بیفزاید. ماه‌ها، بی‌وقفه هر روز دیده بودمش، اما زیبایی تاروماتش شوری در من نینگیخته بود. هر روز هر روز، در راه کافه‌ی الاختر از کنارش می‌گذشتم؛ بالتازار آن‌جا با کلاه سیاهش منتظر بود تا «درس» بدهم. به خواب هم نمی‌دیدم که روزی دل‌داده‌اش شوم.

می‌دانستم روزگاری مدل آتلیه بوده - شغلی ناخوشایند و دشوار - و حالا رقصنده است. بیشتر این‌که، محبوبه‌ی خَزفروشی پیر بود، از تاجران دل‌به‌هم‌زن و بی‌سروپای شهر. این یادداشت‌های مختصر را برمی‌دارم تا بخشی از زندگی‌ام را ثبت کنم که به دریا افتاده. ملیسا! ملیسا!

\*\*\*

دارم به عقب، به دوره‌ای می‌اندیشم که جهان واقع برای چهار نفرمان تقریباً وجود نداشت؛ روزها فقط به بسترِ رؤیاها، به بسترِ سطوح متغیر زمان و عمل و زندگی سرسری بدل شده بود... جریان‌ی از کارهای بی‌معنا، منطبق با ملالت و کسالت باقی امور، که هیچ حال‌وهوایی نداشت، به هیچ‌جا نمی‌بردمان، جز ناممکن چیزی ازمان نمی‌خواست: این را که باید هر طور هست، ادامه دهیم. ژوستین، اگر بود،

می‌گفت ما در تصویر اراده‌ای چنان قدرتمند و چنان مصمم گیر افتاده بودیم که بعید بود انسانی باشد. خاکی پاگیر که اسکندریه ارزانی آنانی می‌کرد که نمونه برگزیده بودشان...

\*\*\*

ساعت شش. پیکرهای سفیدپوشی که لخلخکنان از ایستگاه‌ها بیرون می‌آیند. مغازه‌های خیابان سور که چون شش‌ها پروخالی می‌شوند. پرتوهای کشیده و رنگ‌رفته‌ی آفتاب بعدازظهر که بر انحنای دراز پیاده‌راه ساحلی لک می‌اندازند و کبوتران سرگشته‌ای، که به دوایر کاغذی پراکنده‌ای می‌مانند، از مناره‌ها بالا می‌روند تا بال‌هایشان را به آخرین پرتوهای نور روبه‌زوال برسانند. زنگ نقره بر پیشخان صرافی‌ها. حفاظ آهنین بیرون بانک، هنوز داغ‌تر از آنی که بشود دستش زد. تلق تلق درشکه‌های اسب‌کشی که کارکنان دولت را، با آن کلاه‌های سرخ گلدان‌مانند، به کافه‌های دریاکنار می‌برند. این همان ساعت مافوق طاقتی است که چشم ناگاه از ایوان به اویی می‌افتد که نیمه‌بیدار، با ساندل‌های سفید، سلانه‌سلانه به شهر می‌رود. ژوستین! شهر چون لاک‌پستی بیژ چروک می‌گشاید و دوروبر را می‌نگرد. لحظه‌ای از کهنه‌پاره‌های تن چشم می‌پوشد و در همان حین از کوچه‌ای پنهان کنار کشتارگاه، و رای جیغ‌وفغان دام‌ها، آوای تودماغی و بریده‌بریده‌ی آواز عاشقانه‌ی دمشقی می‌آید؛ ربع‌پرده‌هایی گوش خراش که با شنیدنش چیزی درونت فرو می‌ریزد.

حالا مردان ملول پنجره‌های کرکره‌دار ایوان‌هایشان را به داخل می‌گشایند و پلک‌زنان به نور داغ پریده‌رنگ قدم می‌گذارند؛ مردانی بسان گل‌هایی پژمرده که بعدازظهرهایشان در تشویش و اضطراب می‌گذرد، بر تخت‌های کریهشان این پهلوی و آن پهلوی می‌شوند و به اسارت رؤیاها درمی‌آیند. من هم یکی از این کارمندان بی‌نوا و معذب، شهروند اسکندریه شده‌ام. او، با لبخندی گویی به رضایتی مخفی، از زیر پنجره‌ام می‌گذرد و گونه‌هایش را با حرکت نرم بادبزن حصیری کوچکی خنک می‌کند. از آن لبخندهاست که شاید دیگر هرگز نظیرش را نبینم، چون حین معاشرت فقط قهقهه می‌زند و آن دندان‌های سفید شکوهمند را به رخ می‌کشد. ولی این لبخند اندیشناک و درعین حال بی‌دوام نشان از خصیصه‌ای دارد که به او نمی‌آید: شیطنت و شرارت. از ظاهرش برمی‌آید از آن دسته آدم‌هایی باشد که

خودخواسته به دام مصیبت می افتند، و از شوخ طبعی معمول نیز بی بهره اند. فقط خاطره‌ی سمج این لبخند است که مرا بعدها به تردید می اندازد.

\*\*\*

بارها و بارها در اوقات مختلف نگاه‌هایی گذرا به ژوستین داشته‌ام و البته که بسیار پیش از دیدارمان او را به چهره‌ی می‌شناختم؛ شهر ما به کسی با درآمدی سالیانه بیش از دویست پوند اجازه‌ی گمنامی نمی‌دهد. می‌بینمش که تنها کنار دریا نشسته، روزنامه می‌خواند و سیب می‌خورد؛ یا در دهلیز هتل بسیل، میان نخل‌های غبارآلود، با پیراهن چسبان نقره‌آویز، طوری انگشت اشاره‌ی کشیده‌اش را به مارک خز پر جلوه‌اش قلاب کرده انگار دهقانی است که کُتَش را بر دوش گرفته. نسیم در آستانه‌ی درِ سالنِ رقصِ مالامالِ نور و موسیقی ایستاده. دلش برای او لک زده. زیر نخل‌ها، در شاه‌نشینی گود، چند پیرمرد نشسته‌اند به شطرنج‌بازی. ژوستین سر راه توقفی کرده تا تماشایشان کند. هیچ از بازی سر در نمی‌آورد، اما سکون و تمرکز حاکم بر شاه‌نشین مجذوبش کرده. مدتی مدید، بین بازیکنان گر و جهان موسیقی، انگار مردد از فروافتادن به کدام سو، می‌ایستد. عاقبت، نسیم آهسته می‌آید تا بازویش را بگیرد و با هم کمی آن‌جا می‌مانند؛ او به تماشای بازیکنان و نسیم به تماشای او. سپس، آرام و بی‌میل و محتاط و با آهی کوتاه به سالن نورانی وارد می‌شود.

در شرایطی دیگر، شرایطی بی‌شک به چشم خود او و بقیه‌ی ما کمتر درخور تحسین و پذیرش، این مردانه و مدبرترین زنان چه بانوی دلبرِ رامی می‌توانست باشد. لاجرم مرا یاد آن تبارِ ملکه‌های محشری می‌انداخت که پشت‌سز بوی آمونیاک عشق‌های ممنوعه‌شان را به جا می‌گذاشتند تا چون ابری بر فراز ضمیر ناخودآگاه اهالی اسکندریه معلق بماند. زانی چون آرسینوئه‌ی چهارم که به گربه‌های آدم‌خوار می‌ماندند، خویشاوندان حقیقی اویند. اما در پسی اعمال ژوستین چیز دیگری نهفته بود، چیزی زایدده‌ی فلسفه‌ی تراژیک متأخر که حکم می‌کند اخلاقیات را با التفات به میزان عصیان شخصیت بسنجیم. او قربانی تردیدهایی حقیقتاً اعجاب‌آور بود. با وجود این، هنوز می‌توانم پیوند مستقیمی بینم میان تصویر ژوستین خمیده



بر روشویی چرک و جنین درونش با سوفیای بی‌نوا و التینوسی<sup>۱</sup> که بر سر عشقی جان داد، همان قدر کامل که نامعقول.

\*\*\*

آن دوره با ژرژ گستون پُمال، از مقامات رده‌پایین کنسولی، در آپارتمانی کوچک در خیابان دانیال نبی هم‌خانه‌ام. در میان دیپلمات‌ها آدم نادری است، چون این یک نفر سر نترس و زبانی سرخ دارد. روال ملال‌آور تشریفات و تفریحات - بسیار شبیه کابوسی سوررئال - برای او مملو از افسونی نامعمول است. او دیپلماسی را از چشمان روسوی گمرکچی<sup>۲</sup> می‌بیند: از دریای برکاتش محظوظ می‌شود، ولی هرگز نمی‌گذارد آن چه را از خردش باقی مانده، به کام خویش فروبرد. به گمانم راز موفقیتش کاهلی شگرفی است که کم‌وبیش به موهبتی الهی پهلو می‌زند.

در سرکنسولگری، پشت میزی می‌نشیند که همیشه پر است از کارت‌های کوچک مقوایی با نام همکارانش. او مرد تن‌پرور خوش‌ظاهری است؛ آدمی به‌غایت گُند، تسلیم قیلوله‌های طولانی بعدازظهر و کره‌بی‌یون پسر<sup>۳</sup>. دستمال جیبی‌هایش هم بوی خوش آدو پورتوگل<sup>۴</sup> می‌دهند. موضوع محبوبش در گفت‌وگو زنان اند و لابد از سر تجربه هم حرف می‌زند، زیرا توالی مهمانانش در آن آپارتمان کوچک ته ندارد و به‌ندرت چهره‌ی تکراری بینشان هست.

- عشق در این جا برای مردی فرانسوی جذاب است. آن‌ها پیش از فکر، عمل می‌کنند. وقتِ تردید، وقتِ رنجِ ندامت‌کشیدن که فرامی‌رسد، هوا چنان داغ و رمق‌گیر است که توانی برای این حرف‌ها نمی‌ماند. این عالم حیوانی ظرافت کم دارد، ولی با حس‌وحال من سازگار است. از طرف دیگر، من قلب و ذهنم را با عشق فرسوده‌ام و دلم می‌خواهد رها شوم... بیشتر از هر چیز، عزیز من، از این

۱. والتینوس از مشهورترین الهی‌دانان مکتب گنوسی است و سوفیا، نماد «حکمت» در این مکتب، بُعد زنانه‌ی آفرینش الهی است. او می‌خواست خدای متعال را ببیند اما از قلمروی آسمان‌ها (پلروما) طرد شد. نویسنده میان سرنوشت ژوستین و سوفیا شباهت‌هایی می‌بیند.

۲. منظور Henri Rousseau، نقاش پست‌امپرسیونیست فرانسوی، است. او پیش از این که خودش را تمام‌وقت وقف نقاشی کند مأمور گمرک بود، در نتیجه او را به Le Douanier (مأمور گمرک) هم می‌شناختند.

۳. Crébillon fils یا Claude Prosper Jolyot de Crébillon: (برای آن‌که با نام پدرش اشتباه نشود) رمان‌نویس فرانسوی قرن هجده.

4. Eau de Portugal

شیدایی یهودی قبطی وار به تشریح، به تحلیل موضوع. از صمیم قلب می‌خواهم به دهقان خانه‌ی مزرعه‌ام در نورماندی برگردم.

زمستان به مرخصی‌های طولانی می‌رود و آپارتمان کوچک نَمور مال من می‌شود. تا دیروقت بیدار می‌مانم به تصحیح دفترمشق‌ها و تنها همدمم خرناس حمید است. در این سال آخر با خودم به بن‌بست رسیده‌ام. برای انجام هر کاری در زندگی، برای ارتقای جایگاهم با سخت‌کوشی، برای نوشتن، حتی برای عشق‌ورزی، فاقد قدرت اراده‌ام. نمی‌دانم چه بر سرم آمده. اولین بار است که اراده‌ام برای نجات به عجزی واقعی برخورده. گاهی مثل کسی که گذرنامه‌ای قدیمی را ورنانداز می‌کند، بسته‌ی دست‌نوشته یا نسخه‌ی کهنه‌ی پیش از چاپ رمان یا دفتر شعری را بی‌حواس و با آکراه و با اندوه ورق می‌زنم. گاهی هم یکی از نشمه‌های پرشمار ژرژ به توَرَم می‌افتد که وقتی نیست به خانه سر می‌زنند و این پیشامد تاؤدیوم ویته<sup>۱</sup> ام را برای مدتی تشدید می‌کند. ژرژ در این مسائل به فکر و سخاوتمند است، چون پیش از رفتن (از آن جاکه می‌داند چقدر فقیرم) اغلب به یکی از سوری‌های مهمان‌سرای گُلفو پول می‌دهد و به او امر می‌کند که شبی را به قول خودش آن دیسپانیبیلیته<sup>۲</sup> در آپارتمان بگذرانند. وظیفه‌ی این سوری سرحال آوردن من است که به‌هیچ‌روی کار حسرت‌برانگیزی نیست، به‌خصوص چون در ظاهر من از بی‌حوصلگی هیچ نشانی نیست. البته گپ‌وگفت معمولی به نوعی رفتار سودمند خودجوش تبدیل شده که تا مدت‌ها پس از آن که میل سخن‌گفتن از میان رفته، ادامه می‌یابد. چون هیچ‌کس این‌جا خوب نمی‌خوابد، حتی می‌توانم در صورت لزوم با فراغ‌بال عشق‌بورزم، ولی بی‌شور، بی‌حواس.

بعضی از این مواجهات با آن موجودات بینوای وازده که نیاز تن کارشان را ساخته، جالب و حتی تأثربرانگیزند، ولی علاقه‌ام را به تفکیکِ عواطفم به‌کل از دست داده‌ام، بنابراین آن‌ها در نگاهم چون پیکرهایی بی‌بُعدند، تابیده بر پرده‌ی نمایش. کلیا یک بار گفت: «با زن فقط می‌شود سه کار کرد. دوستش داشت، به‌خاطرش رنج برد، یا به ادبیات تبدیلش کرد.» من در تمام این سه عرصه‌ی احساس ناکام بودم. صرفاً دارم این‌ها را می‌نویسم تا ذات درمانده‌ی بشری را نشان دهم که ملیسا

۱. Taedium vitae: «وازدگی از زندگی» به لاتین.

۲. En disponibilité: «آماده به خدمت» به فرانسوی.

برگزید رویش کار کند و به منخرینش کمی هوای زندگی بدمد. لابد برایش ساده نبود که باری اضافه بر بی‌بضاعتی و بیماری خودش بر دوش بکشد. افزودن بارهای من به خودش شهامتی واقعی می‌طلبید. شاید هم زابیده‌ی یأس بود، زیرا او هم مثل من به آخر خط رسیده بود. ما هر دو ورشکسته بودیم.

هفته‌ها دلدادهاش، همان خزفروش پیر، با هفت‌تیری ورم‌کرده توی جیب پالتویش در خیابان‌ها تعقیب می‌کرد. از طریق یکی از دوستان ملیسا مطلع شدم هفت‌تیر خالی است که خاطر م را آسود، اما زیر چشم این پیرمرد بودن به هر حال هراس داشت. لابد در ذهنمان یکدیگر را در کنج‌به‌کنج خیابان‌های شهر به ضرب گلوله از پا درآورده بودیم. تماشای آن قیافه‌ی پر از لک‌وپیس، ترکیب حیوانی مخوف اجزای قناسِ چهره‌اش، از طاقتم خارج بود. تصور صمیمیت دل‌به‌هم‌زنش با او هم از طاقتم خارج بود: عرق‌کرده، پوشیده از موهایی مشکی، درست به‌انبوهی تن خارپشت. ماجرا مدت‌ها ادامه داشت تا بعد از چند ماه انگار حس صمیمیتی استثنایی بینمان شکل گرفت. چشممان که به هم می‌افتاد، برای هم سر تکان می‌دادیم و لب‌خند می‌زدیم. یک بار که در نوشگاهی به او برخوردیم، نزدیک به یک ساعت کنارش ایستادم. چیزی نمانده بود سر صحبت هم باز شود، ولی انگار هیچ‌یک شهامت پیش‌قدم‌شدن نداشتیم. جز ملیسا حرف مشترکی در بین نبود. هنگام رفتن، در یکی از آینه‌های قدی نگاهم به تصویر او افتاد که با سری خم به لیوان شرابش زل زده بود. چیزی در منشش - حال و هوای زمختِ فُکی تربیت‌شده، گلاویز با عواطف انسانی - توجهم را جلب کرد، و برای نخستین بار دریافتم که چه بسا او هم به قدر من دل‌باخته‌ی ملیسا است. کراحت منظر و جهل پُردرد و پنهانش به عواطفی چون حسادت و محرومیت از محبوه‌ای عزیز، که بسیار برایش تازگی داشت، ترحمم را برمی‌انگیخت.

بعدها که داشتند جیب‌هایش را خالی می‌کردند، لابه‌لای خنزرنیزه‌های درهم‌وبرهمش شیشه‌ی کوچکِ خالی آن عطر ارزان‌قیمتی را دیدم که ملیسا می‌زد. با خودم به آپارتمان بردمش و ماه‌ها بر پیش‌بخاری ماند تا دست‌آخر حمید در خانه‌تکانی بهاره دورش انداخت. هرگز به ملیسا در این باره چیزی نگفتم، اما اغلب شب‌هایی که من تنها بودم و او به رقص بود - شاید ناگزیر از نزدیکی با

تحسین‌کنندگانش- این شیشه‌ی کوچک را ورنه می‌کردم، با اندوه و اشتیاق به دل باختگی هولناک پیرمرد می‌اندیشیدم، آن را با دل باختگی خودم می‌سنجیدم و به‌نیابت از او طعم استیصالی را می‌چشیدم که آدمی را وامی‌دارد به چنین شیء کوچک دورریزی چنگ بزند؛ شیئی که هنوز لبریز از خاطره‌ی فرد بی‌وفاست. من ملیسا را چون پرنده‌ای نیمه‌مغروق که آب به ساحل آورده باشد، بر کرانه‌های مغموم اسکندریه یافتم، با جنسیتی خرد و خمیر...

\*\*\*

خیابان‌هایی به‌دور از باراندازها، با انبوه‌کهنه و فرسوده‌ی خانه‌هایشان، به کام یکدیگر درمی‌افتند و واژگون می‌شوند. ایوان‌هایی با آفتاب‌گیرهای کشیده که موش‌ها رویشان جولان می‌دهند و پیرزنانی که گیسوانشان پُر است از خون‌کَنه. دیوارهای پوسته‌پوسته‌ای که به شرق و غرب مرکز گرانث اصلی‌شان پیل‌پیلی می‌خورند. روبان سیاه مگسانی که خودشان را به لبان و چشمان کودکان می‌چسبانند. ریسمان‌نمور مگسان تابستانی، در هر پشت‌وپسله‌ای، که کاغذهای مگس‌گیر مستعملِ آویزان از درهای بنفش‌دکه‌ها و کافه‌ها زیر وزنشان کمر خم می‌کنند. بوی تن به‌عرق‌نشسته‌ی مفلسان و مسکینان، هم‌بوی فرشی در حال پوسیدن. و بعد، همه‌های خیابان: جیغ و جرنج سقای صعیدی که پیاله‌های فلزی‌اش را برای جلب مشتری به‌هم می‌کوبد و جیغ‌های نشنیده‌گرفته‌ای که به دل همه‌ی خیابان می‌خلد؛ چیزی شبیه به ضجه‌های حیوانی ظریف‌اندام که امعاواحشایش را بیرون می‌کشند. گودال‌های آب بسان زخم‌های عفونی، و فلاکت انسانی به چنان وسعتی که بیننده مبهوت می‌شود و جز اشمئزاز و وحشت هیچ حس نمی‌کند. کاش می‌توانستم راست‌قامتی‌حاکمی از اطمینان‌به‌خود ژوستین را نشان بدهم، حینی که راهش را در این خیابان‌ها به مقصد کافه‌ی محل قرارمان -کافه‌الباب- می‌گشود. مدخل کنار طاق مخروبه که من و او با معصومیت تمام آن‌جا می‌نشستیم و حرف می‌زدیم. گپ‌وگفت‌هایمان دیگر ملامال درک متقابلی بود که ما صرفاً نشانه‌های خوش‌یمن دوستی می‌پنداشتیم. بر آن کف کاه‌گلی که هر چه به‌سوی تاریکی می‌رفت خنک‌شدن سریع زمین را حس می‌کردی، فقط از میل به تبادل آرا و تجاربی انباشته بودیم که از حیطة‌ی تبادلات معمول‌گفت‌وگوهای مردم عادی

بیرون بود. او مثل مردها حرف می‌زد و من هم با او مثل مردها حرف می‌زدم. تنها قالب و وزن این گفت‌وگوها در خاطر من مانده، نه محتوایشان. حین تکیه به آرنجی که حواسم به آن نبود، نوشیدن عرقی ارزان قیمت و لبخند به او، عطر گرم تابستانی پیراهن و پوستش را تو می‌کشیدم، عطری که نمی‌دانم چرا ژمه دول<sup>۱</sup> وی نام داشت.

\*\*\*

این‌ها لحظاتی‌اند که نویسنده، نه دل‌باخته، را مغلوب خود می‌کنند و تا ابد به حیاتشان ادامه می‌دهند. می‌شود بارها و بارها در حافظه بهشان برگشت، یا چون اندوخته‌ای در بناکردن بخشی از زندگی که نوشتن باشد به‌کارشان برد. می‌شود با کلمات به بی‌راهه کشاندشان، ولی نمی‌شود تباهشان کرد. به همین طریق است که یکی از این لحظات را بازمی‌یابم: آرمیده کنار زنی خفته، در اتاقی محقر، نزدیک مسجد. در آن صبحگاه اوایل بهار، با انبوه شبنمی که بر سکوت شهر، پیش از آن‌که پرندگان بیدارش کنند، نقش می‌زند، صوت گوش‌نواز مؤذن نابینا حین خواندن مناجات از مسجد به گوشم رسید؛ صدایی معلق چون تاری مو، بر فراز هوای خنک از نخل اسکندریه: «کمال پروردگار را می‌ستایم، پروردگار حی لایموت را. (این را سه‌بار، هر بار آهسته‌تر، با صوت گوش‌نوازی در اوج، تکرار می‌کرد). کمال پروردگار، پروردگار مقصود حی و حاضر بی‌همتای تعالی، کمال پروردگار، پروردگار احد و واحد، کمال اویی که هیچ شریکی نمی‌گیرد، چه زن چه مرد، پروردگاری که نه کسی چون اوست، نه کسی از فرمانش سر باز می‌زند، نه جانشینی دارد، نه برابر و زادورودی. کمال او ستوده باد.»

این مناجات معظم، چون ماری، راهش را پیچ‌خوران به ذهن خواب‌بیدارم باز کرد، پیچ‌های درخشانی از کلمات از پس پیچ‌های دیگر (صوت مؤذن که از اوجی به اوج دیگر فرومی‌غلطید)، تا تمام صبح انگار از نیروهای شفابخش شگرفش، از اشارات رحمتی ناسزاوار و ناگهان، لبریز شد و اتاق فرسوده‌ی محل آرمیدن ملیسایی را انباشت که چون مرغی دریایی، سبک و آسوده، نفس می‌کشید و جلال بی‌کران زبانی گهواره‌اش بود که هیچ از آن نمی‌دانست.

\*\*\*

۱. Jamais de la vie: به فرانسوی تحت‌اللفظی یعنی «هرگز در زندگی»، و در اصطلاح یعنی «راه و امکان ندارد».